

عقاب اسیر ،

در قلمرو فرمانروائی تمدن بیپوده زندانی شده بود.

صدای فریاد پرشورش همیشه بی‌هنگام بود.

هیچگاه و هیچ کس

از آنچه برای يك عقاب زیبا و دوست داشتنی بود ،

از نافرمانیهای بزرگ ،

از دیوانگیهای بزرگ ،

و هرگز از جوانمردیهای بزرگ حرف نمیزدند.

او مردانی را میدید که در این نبرد بزرگ ابدی بازوان فولادینشان

از کار افتاده بود

چشمان آنها دیگر توانائی نداشت که بر این گردونه‌ی اسرار ،

گردونه خیره‌سری که انباشته از رمزهای سرد و مبهم حیات ،

دیدگان انسانی را مبهوت ساخته است خیره شود.

آن اقیانوس بیکران ،

که با امواج ظلمت همجوار آشیانه‌ی بلند او جریان داشت ،

گاهگاه با صدائی مهیب ، رازی اندوهگین را برایش باز میگفت :

« پرتاب شدن يك عقاب ، بژرفنای اقیانوس بیکران ظلمت »

و او تك و تنها میماند ،

در سرزمین خاموشی که بانگ پرشور قهرمانانش دیگر شنیده نمیشد.

بجای آن ،

حماسه‌سرائی دشمن نیرومند همیشه در گوشها صدا میکرد .

بر فراز قله‌ای بلند ،  
بلندتر از تمام خودپسندیها و تکبرهای جهان ،  
عقاب‌بی سر بیال کشیده گریه میکند .  
برای چه اشک میریزد .  
او که تنهاست .  
فرمان روای بزرگترین تنهایی‌های جهان . عقاب‌بی مطرود .  
پس برای چیست این گریه‌ی سوزناک تلخ .  
چرخهای زندگانی عاجز ، درهم خرد و شکسته میگردند .

عقابی گریه میکند

و این نبیره‌ی جنگل‌های طوفان زده است که از بنیاد فریب‌های گذشته،  
از ژرفنای بس تاریک افسون‌ها بیرون می‌پرد .

این موجود شکفت، این واقعیت به او می‌گوید :

«عقاب تلخ از چه می‌گرنی ؟

«چرخهای عظیم نافرمانی راتو براه انداخته‌ای  
«آتش عصیان زهر آگین اکنون جستن آغاز میکند  
«همه چیز خواهد سوخت .

«همه چیز در این شمشیر زار بس هولناک بخون کشیده خواهد شد .

«دمی دیگر، این زمین، این کوه، این هستی ،

«در شعله‌ی فروزان خشم تنهائی به آتش کشیده خواهد شد .

«پس دگر برای چه اندوهگینی ؟

آنگاه سرسنگین از رنج عقاب ،

از زیر بالهای سیاهش بیرون می‌آید .

نگاهی بر سطح جهان ، بر این هموار پرفریب ،

بر این شن زارها و نمک زارها ،

بعد خنده‌ای تلخ بر سیمای آتشین نبیره‌ی جنگل‌ها :

«نبیره‌ی جنگل‌های کهن با که سخن می‌گوئی ؟

«تو و من ؟ !

«تو را از دارزندگانی هاستی و من ،

«پاسبان دنیاهاى سرد و در آغوش نیستی مدفون شده .

«تو آشنای زبانها و خنده‌ها هستی ولی من ،

«تلخ، تلخ، زهرناک ،

«بر پیشانی غول‌های تنهائی ،

«حساسه‌ی کشنده و ناشناس خود را نقش میکنم .

۳۰ ر ۱۲

بیاید . بیاید .

قهرمان بزرگ پس از خورد کردن قلل سربفلك کشیده در زیر پاهای  
نافرمانش ، نزدیک بمرک است .  
جمع شوید .

دور این پیکر عظیم را که روزی از برق نگاهش در طوفان آتش  
میسوختید بگیریید ،  
لشکرها ؟ ایلها ؟ جماعتها ؟  
به پیش .

بجنبید ، حصارها را فرو شکنید .  
پرده ها را بدرید ، بندها را پاره کنید .  
با گامهای استوار وتند ،

پیشاپیش در این سو گواری خاموش شرکت جوئید .  
همه با هم بدمید ، دمهارا بهم پیوند دهید .  
شاید بایک نفس بزرگ پهلووان کوه پیکر باردگر بر پاخیزد .

اودر بالای این حصارخوا بگاہ جغدها بانگها بر آورده .  
پنجهی فولادینش چشمان نیرنگ و سرهای کینه ور را بخاک کشیده ،  
جگر ساحران بزرگ را زیر پای اسبان دیوانه افکنده است .

وہ کہ اگر بار دگر این اسبان دیوانہ شیپہی جنون آورشان را  
سرمیدادند ،

اگر نعلهای آنان پشت هیولای خاموشی را سوراخ میکرد ،  
این سردر آرزوی دارها از هوش رفته ،  
بازهم از روی بسترشن زارها بلند میشد .  
نگاههای آتشبارش ،

سیاه چادرهایی را که خوشحال و ذوق زده ،

پرچم شکست و بازگشت را بدست هم میسپارند ،  
بایک شراره سوخته و بر باد میداد .

اما اسبان دیوانه‌ی اوقهر کردند .

جانورهای مهیب فولادسر که بدون یک لحظه درنگ میتاختند ،  
ناگهان بازگشتند .

در طوفانی از خاک و شن بسمت صحراهای دیگر ،  
برای جستن یک فرمانروای دیوانه شتافتند .

و در این فریادهازد .

او در این بازگشت فریادهازد .

میان یک دشت بیکرانه عربده‌ها کشید ،

واسبان دیوانه‌اش را بازخواند .

اما غروب سهمگین در رسید و باید تا بیداری آفتاب ،  
تیرگی یکشب چند هزار ساله را گذرانند .  
آنهارفتند .

یکمشت سیاه چادر ،

باقهقه‌ی شادی پرچم شکست را بدست هم سپردند .

پیش‌تر بیا،

بگذار در این انبوه سرگشتگی یکبار بدانم برای چه زنده هستم .  
و توجه هستی موجود توانای گرم که مرادری خود،  
بژرفنای زمین‌ها و بلند آسمان‌ها میکشانی.

بگذار بدانم در فضای این خلاء بی‌نهایت،

آنچه را جستجو میکنم، انسان یا خدا، محبت یا دشمنی است.

شاید پس از آنکه چشمهای دیوانه من تورادر این تیرگی ابدی باز شناخت  
و آنگاه که آزاد از زنجیرهای گرانی که خود ساخته‌ام،

تورادر آغوش فشردم، یکباره یا بمیرم، یا برای همیشه زنده بمانم .

همیشه تودر این خلاء بی‌نهایت رقص هوسناکت را ادامه دهی

و من برای دست‌یابی بردنیای هوس‌های طوفانی،

تا ابد سر در پی تورقاص ناشناخته بگذارم.

پیش‌تر بیا.

یکباره وجودم را از این مشروب گوارای جنون لبریز ساز.

بگذار در این سرزمین گمنام، این دیار در تاریکی نیست شده،

من آزادانه با هوسهایم زندگی کنم.

؛ سوی جنون میروی ؟

درود مرا نیز همراه ببر

بگو که این روستای آتش گرفته بازهم از پس دیوار های عدم  
سر کشیده است .

بگو که من این ساخته و پرداخته ی آشوب را ،

که تادم صبح مرك شعله خواهد کشید باید بسوی تو بفرستم .  
جنون قشنگم ؟

جنون آزادی بخش ؟

این فراری دنیای هوشیاران را بپذیر .

من خوب میدانم آن پایگاه بلند ،

که آسمانها هم در پیشگاهش بخاک افتاده اند ،

از دسترس من بسی دور افتاده است .

میدانم که باید چندین عمر بسوزم و بیاد بروم ،

باغبان جسم آلوده ،

خط فراموشی بر این تنگنای زندگانی نام بکشم ،

تا بر تو دسترسی یابم .

عمریست که در روی این تیغستان بی انتها گام برمیدارم .

من موجود تیغ‌زاری بوده‌ام .

يك تیغ خشك بیابانی ،

تیغ ناشناخته‌ای بودم ،

که پس از آتش‌سوزی هولناك جنگلهای انبوه ،

دردامن يك تیغزار روئیده بودم .

ولی چه بیجا و دردناك بود آرزوهای تیغی که میخواست با آدمها

زندگی کند .

خودش را در جهان محدود و آرام آنها گم سازد ،

و هیچکس به او نگوید :

« توتیغ هستی . در این دنیای آرام جایی برایت نیست .

چگونه میشد تیغستان را از یاد برد ؛

در حالیکه هر جنبش ، هر نگاه ، هر کلام

رازیگانگی را در گوش فرو میخواند .

ولی روزی این تیغ بآرزوی خام خود خندید .

آرزویی که میخواست او را در شمار بردگان بکشد ،

و تسلیم زنجیر گرانی سازد ،

که آدمها از ناتوانی خود ساخته بودند تا بدان در آویزند .

چه توان فرساست زندگانی يك تیغ وحشی در انبوه اسرا .

تیغ آزاد ،

آزاد از زنجیرها

از طوقهای گرانبهای فریبا ؛



که بشر با تاریخش، با تمدنش، برای خود ساخته است،  
در پهنای نیزار،

همسر عصیانهای بزرگ بود.

فرمانروای پرشور دنیائی تهی از زنجیر  
آنجا جنون حاکم بود وقانون محکوم  
درود بر آن تیغستان،

بر آن سرزمین دور افتاده‌ی غوغائی

برای اینستکه فریادهای جنون و بانگهای عصیان،

روانهای سرکش و آتش افکن،

که هر يك خدائی و جهانی در خود نهفته دارند؛

از بستانهای سرسبز شما ای بردگان اسیر؟

از کشتزاران فرح انگیز شما رومیگردانند .

این بهار زیبا

این بستان بزرگ که بر بالایش جمجمه‌ی پوسیده‌ی وحشت فرمانرواست،

۳۱/۳

درخور زیست پرندگان وحشی نیست .

این بار صیاد بزرگ مرد اختیار از کف داده بود.  
دیگر آن پاهای نیرومند، آن دستهای پهلوانی توانائیشان را از یاد  
برده بودند.

سینه‌ی گشاده‌ای که بر پیشانی کوههای بلند خنده میزد ،  
امروز در ناتوانی خود حیران بود .

سالها می‌شد که صیاد در پهنای هامون‌ها، و همسایگی کوههای بلند،  
تنها زندگی میکرد،  
تنها جستجو میکرد،

و شکاری را می‌جست که هیچ‌گونه نام و نشانی از آن نداشت.  
فقط میدانست که شکار او باید در همین سرزمین،  
توی همین غربت، گم شده باشد.

این را گویا در خواب یا خیالی ناآشنا به او گفته بودند.  
هنگامیکه کودکی ویلان بود،

يك كودك مالينخوليائي،

اژدهائی بزرگ برگردنش حلقه زده،  
به او اظهار عشق کرده بود.

سروروی خاک آلودش را که بوی جنون میداد بوسیده بود و بعد،  
و بعد برایش رقصیده بود.

هزار سال برای او،

روی آب، روی آتش، میان فضا،

رقص‌های شکفت آور دیدنی کرده بود و بعد.....

و بعد برایش آواز خوانده بود.

ترانه‌ها و سرودهایی از غم‌کشان، از پهلوانان، از عاشقان؛

و آوازهایی از راهگذران.

اما این راهگذران.....

هر روز، هر سال، هر قرن انبوه انبوه میامدند،

از کوی آن کودک مالینخولیا میگذشتند.

حرفهای قشنگ میزدند،

شعرهای قشنگ میخواندند

اما همه میرفتند درخندق بزرگ پشت خانه‌ی او فرو میشدند

و او می‌نشست.

هزار سال می‌نشست و دیگر خبری از آنها نمیشد.

اژدها برایش شعرهای قشنگ آنان را نیز خوانده بود

و به‌مراه آن با کوبش‌های شورانگیزد ف رنگ گرفته،

هزار سال برای او رقصیده بود و بعد....

و بعد از آن درپیش پایش به سجده افتاده،

درود خدایان بزرگ را بگوشش خوانده،

و بعد گفته بود :

طفلك مالینخولیائی؟ من میروم. از تو دور خواهم شد.

به کوه‌های سخت‌نا دیدنی و دره‌های بیرون از مرز جهان

وجود خواهیم رفت.

اما پس از من دیگر کسی تو را دوست نخواهد داشت.  
هیچکس برایت نمیرقصد، نمیخواند. راهگذران بی  
اعتنا به تو، درخندق پشت خانه‌ات فروخواهند رفت.  
آنگاه تو تا پایان با یاد من و یاد رقص های قشنگ  
عاشقانه‌ای که برایت کرده‌ام خواهی سوخت.  
عمری بیهوده در میان مردمان و در انبوه راهگذران،  
سراغ يك ازدهارا خواهی گرفت. بیهوده جستجو خواهی  
کرد و بعد...

و بعد صیاد میشوی. شب و روز، سالهای سال به غربت  
در پی من میگردی، در تپی سهمگین میسوزی و دم نمیزی.  
طفلك؟ چگونه میتوانی به آدمها بگوئی که عاشق  
يك ازدها شده‌ای؟ تنها برای خودت میخوانی. ترانه‌ها  
و سرودهایی را که برایت خوانده‌ام بر سینه‌ی کوهها  
نقش میکنی. پس از آنکه سراپا سوختی و به يك آواز  
تبدیل شدی، آن هنگام شاید یکبار دیگر به سراغت بیایم.

این يك لحظه زندگی بود.

در خواب یا بیداری، پیدا نیست.

اما وقتی راهگذران خوشحال هنگام گذشتن از پیش روی او که در  
آستانه‌ی خانه‌اش سر بگریبان نشسته بود و تماشا میکرد،  
میگفتند که به‌مراه آنها برود،

و در همان خندق پشت خانه آسوده بیار آمد، با خود میاندیشید:

کجا بروم. هنوز بسیار زمان‌ها، بسیار جستجوها در  
پیش است. شاید بازهم آواز او را بشنوم. رقص او  
را، پیکر مهیب و درخشنده‌اش را یکبار دیگر به بینم.....  
گوش فرا نمداد.

راهگذران میگذشتند و در راه بهم می‌گفتند:

«این کودک آواره خواهد شد.

او کم‌کم بزرگ شد. مغرور شد.

ازدهائی برایش رقصیده و سجده‌اش کرده بود،  
متکبر شد.

ولی هرگز از آستانه‌ی خانه‌اش گامی فراتر نگذاشت.

خانه‌ای وجود نداشت.

اما او می‌پنداشت خانه‌ای هست،

سرزمین زیستنی هست.

.....  
.....

راهگذران پیوسته می‌رفتند و او را تماشا می‌کردند.

تماشای مردی مغرور،

که گاه‌گاه راهگذری را از انبوه آنها بیرون میکشد،

در زیر چرخش چرخ دیوانه که صدایش آسمان‌ها را می‌لرزاند،  
پرداخت میکند.

صیقلی می‌سازد، صفا می‌دهد.

و بعد بازوان لخت و ستبر او از میان دندان‌های فولادین،

موجودی سخت و خشان را بیرون میکشید و بعد.....

و بعد به دور میافکندش،

لگد مال میسازدش،

و صدها هزار اسب وحشی از درون خانه‌ی اوشیپه غول آسا بر میکشند.  
چرخ فولادین لحظه‌ای میایستد.  
خاموش.

مرد سر بزیر میافکند،

دمی فرصت میدهد تا راهگذران غرور او را بریشخند بگیرند،  
و در راه کودکانه‌ای که به خندق‌ها می‌پیوندند،

باخنده بر افسانه‌ی چرخ فولادی او خود را سرگرم سازند.

سپس هنگامیکه تاریکی میرسد و راهگذر پرداخت شده در میان  
گل ولای لجن‌زار کهن درخششی میکند در پاسخ به او میگوید:  
«همانند تمام راهگذران هستی.

» نمیتوانم خود را با تو فریب دهم.

از نو چرخ فولادیش رادر تاریکی سنگین میگرداند، میدرخشاند،  
و به همراه آن چرخش،

ترانه‌ی ازدهای گمشده خود را آغاز میکند:

«دست توانائی مرا ساخت جدا،

» از همه بیخبران، از همه رهگذران،

» و فکندم به سر اشیب‌جنون.

» مست. مغرور.

» سر بلند از چرخش این چرخ دیوانه،

» که جسمم را روانم را بخوردش میدهم تا بگردد.

» بشکند این پوسیده دست‌ها

» بر اندازد

«این سران، این حکم‌ها، تدبیرها،  
«این اسکلت‌هایی که صدها قرن پیش از ما همه مردند،  
«دولی امروز

«بازیگران نقش‌نمش.

«درس‌زمین گورها، در بین مردگان.

«بازهم فرمان می‌دهند بازهم زنجیر میکنند.



«اندرین گیرودار،

«زنده‌ای، بیگانه‌ای از همه‌رهگذران

«چرخ فولادین خود را سخت میگرداند.

«ازهم میدرد پرده‌ی نیرنگ‌هایی بس‌سیره‌را.

«این منم ای دست، ای روح،

«ای گمشده اژدری که فروریختی در جام حیات من،

«باده‌ای از رقص‌ها، آوازه‌ها.

«شبه‌ی اسبان وحشی

«بانگ‌شیران درنده.

«وبه‌مراه آنها،

«غزل‌ها، متل‌ها،

«زهر شیرین و لطیف سرگذشت راهزن‌ها.

«این منم. این منم.



راهگذران میگذشتند

انبوه انبوه درخندق پشت‌خانه فرومیشدند و در راه بهم می‌گفتند:

«سربه بیابان خواهد گذاشت.

«سربه نیست خواهد شد.

و مرد بی آنکه به گفتگوی آنان گوش فرادهد،  
در یاد اژدهای گمشده روزها و شبها چرخش رامیگرداند.  
ولی تنها. تنها.

زیرا هنوز بسیار زمانها میبایست تا این راهگذران زنده شوند.  
تا اسکلت‌های فرمان روافروافتند.  
و تا مردی اینگونه،

بتواند پرده از راز سوزنده‌ی قرن‌های خود بردارد.



انگار صدها هزار سال بود که آن چرخ پر شکوه فولادین نقش خاک‌ها  
گشته بود.

دیگر نغمه سوزان گردانندگان هرگز بگوش نمیرسید.  
عشق‌ها مرده، شورها خفته،

جویندگان نومید از این زمین وزمان،  
رخت بر بسته بودند.

باز هم راهگذران میگذشتند و در راه بهم می‌گفتند:  
«این افسانه‌هم بسر رسید.

و کوهستانهای سخت نادیدنی،

در پاسخ ترانه‌ی صیادی آواره میسراییدند:

«پنداشتی تو که این سیلاب

«آسوده یافته استر دریا؟

«یا صخره‌ای به این خشونت و این هنجار،

«بیهوده گشته پیکر ایوان‌ها؟

«هوم! ...

«گوش فراده،

«این هیاهوی سیلاب گم کرده دریاست،

«کزین دره‌های عمیق،

«بهمراه تلاشی سخت تن فرسا

«درود سوزان خود را،

«به محبوب نایافته‌اش دریای دور دست می‌فرستد.

اکنون بشنو پرنده‌ی هرزه‌گرد!

زاده‌ی سوداهای بیکران ساربان‌ی که جز تو هیچ نداشت؟  
بشنو راز این پیکار سهمگین را که بسیار روزان و شبان، در زیر سنگینی  
امواج خشم، بین من و صدها هزار تصویر شرم‌آلوده‌ی تو در گرفته است.  
ساربان به بیابان‌ها دست انداخت. به شن‌زارها چشم دوخت.  
دیوارها را شکست، خانه‌ها را بر انداخت.

شاید این تصاویر شکفت به‌مراه آنان نابود شوند.  
بر طوفان‌ها خشم گرفت و آنها را که هر روز از قلب گاه کهساران ناشناس  
میرسیدند و سرود گذشته‌های درهم شکسته را با خود می‌آوردند،  
به دیار خاموشی در افکند

این طوفان‌ها بسیار سرسخت و لجوج بودند،  
نافرمان و نفرین شده بودند،

زیرا در همه‌های ویران‌کننده

و در غرش لرزاننده‌ی شکست‌پناه‌گام‌امید،

صدای تورانیز به‌مراه داشتند.

شاید تنهارمز محکومیت آن طوفانهای بلند همین بود.

آنها میخواستند کسی را که خود نافرمانیش آموخته بودند تسلیم  
بندها سازند ،

آنگاه بر او بخندند، بر ناتوانیش قهقهه بزنند.  
اما بشنو پرنده‌ی هرزه‌گرد !

ساربان نیز مانند همان طوفانها از سرزمین عصیان برخاسته بود ،  
او پیام دنیاها‌ی گمنام و نافرمانان مست از باده‌ی رهائی را ،  
در حماسه‌ی رستاخیزی مهیب بکشور مردگان می‌رسانید .

دو این سفر بی سرانجام ،  
تورا نیز که آن هنگام مرحمی لذت بخش بر سوختگیهای روان  
عاصیان بودی ،

بنام ارمغانی از گویر به‌مراه میبرد.

او کم‌کم بتو خو گرفت .

در فسونها و ترانه‌هایت ،

در نیرنگهای کودکانه‌ات ،

نام زیبای فریبر را دریافت .

دوراه سفر بی سرانجام خود ارمغان شگفت‌ترا از آب‌گوارای چشمه  
های گمنام نوشانید.

در دامان هر یک از هزاران خطه‌ی بی نام و نشان ، کلامی از غزل پر  
شور حیات‌را باو آموخت.

آخر روزی در گذر از یک گورستان ناشناس ،

کرکسهای که منقارشان از خون اجساد گندیده چرکین بود ،

بر بالهای فولاد رنگش نشان آلودگی گذاشتند .

میدانی پس از این آلودگی چه ماجرای هولناکی صورت پذیرفت؟

ساربان بخرابه‌ها روی آورد و هم‌نشین جفدها شد .

هرگز اورا با آبادیها کاری نبود.  
در هر گذرگاه و در پیشگاه هر ویرانه ،  
جغدها افسانه‌ای از انسانیت برایش نقل کرده  
و در گوش او خوانده بودند :  
« بیگانه میشوی ، آواره میشوی  
» صدها هزار سال در سنگلاخها ، گمگشته میدوی ،  
« تابی ریا شوی ، تا آشنا شوی .

.....  
.....  
اکنون جغدها در پس دیوار ویرانه‌ها در گوش هم میگفتند :  
« بنیاد پرستشگاهی عظیم واژگون خواهد گشت.  
» از فغان پرنده‌ی آلوده بال در صحرا هنگامه‌ها خواهد شد .

خاموش فواره‌ها !  
ببصدا بیشه‌های سرسبز امید !  
ترانه‌های خود را از یاد ببرید .  
سیله‌های خروشان این هیاهوی پر شور را فراموش کنید .

بگذارید صدای لذت ناک کلنك گور کنان را بشنوم .  
بگذارید در کوبش پیای این کلنگها ،  
طپشهای قلب انسان وحشتزده را که هزاران قرن است در جستجوی  
فریسی ابدی شنزارها را سینهخیز مینوردد، دریابم .

هنگامیکه قله‌ها پست میشوند ،  
هنگامیکه ساطور ها از کار میافتند و گامهای ساربان بیابانگرد  
کم کم از رفتن باز میمانند،  
زمانیکه نغمه سرایان بیپوده میدمند ولی هرگز از سورهاها نوائی  
بگوش نمیرسد ، در آنگاه  
تنها صدای کلنك گور کنان است که باز هم نغمه‌ی حیات را بگوشم  
میخواند :

« بیگانه میشوی ، آواره میشوی .  
«صدها هزار سال در سنگلاخها ، گمگشته میدوی  
«تابی ریا شوی ؛ تا آشنا شوی  
اکنون فغان بکش پرنده‌ی هرزه گرد !  
گورها را برایت آماده کرده‌ام .  
ای تصویر درست واقعیت های زمان  
در انبوه زبانه‌های آتش ، گفتار پلید خود را آغاز کن .  
باز گو دستورزندگانی دورانی که در آن زیستن را جز بهمراه آلودگی  
راهی نیست .

باز گو  
بگذار پیام آوران سرسختی که از سرزمین عصیان برخاسته‌اند ،  
دریابند که زمان آنها هنوز نرسیده است .  
و این صداهای بلند در میان قهقهه‌ی هرزه‌ی فریب‌خوردگان ،  
هرگز هرگز پاسخی نخواهند شنید .

کلنگ ها خشمگین میگویند .

آتشها ناله میگردند ،

دنیاهائی با هزاران رنگ ، با هزاران سر گذشت گم شده در فریب

فرومیر یختند ،

در ژرفنای اقیانوس بی نهایت هستی گم میشوند . نابود میشوند .

باز هم آفرینندگان با دستهای لرزان و کلامهای جادویی پیوسته  
میآفریدند .

از صورتها ، زبانها ، اندیشهها ،

هر دم هزاران شکل ، هزاران بت ، در پهنای بیابان پنخس میگردند .

اما کجا این فریبهای قشنگ را در جدال بزرگ یارای پایداری بود .

موج سیاه مهیب قدمیافراشت .

خشمگین پیش میآمد و بردیوارهی دنیاها میکوبید .

همه چیز را درهم می پیچید و فرومیبرد .

بعد باز میگشت

در سواحل دور و نادیدنی بنخواب جاودان هستی فرومیرفت .

.....  
.....

افسوس که رازها دگر افشاشد .  
من ماندم و بندها ، من ماندم و جفدها .  
من و این آتش هولناک که روزی هزاران بار میسوزدم ،  
خاکستر میسازد ،  
و باز از دل این خاکستر ،  
ماجرای رنجی بیکران بیرون میکشد .

موج ناشناس ؟

به موجب کدام فرمان ، با کدام قانون مرا در این سرزمین بیگانه‌ها  
ساختی ؟

فریاد ما بم را که پاسخ خواهد گفت ؟

تا کی در این جهان غریب که در هیچ گوشه‌اش منزلگاهی برایم نیست ،  
آواره در انبوه مردمان ،

از شورهای کشنده‌ی توقصه سرائی کنم

از امواج هرزه‌ای که بیپوده برویم لبخند میزنند ،

سراغ تورا و جلوه‌هایت را بگیرم ؟

بت‌ها فرسوده شدند .

کلام‌ها درمانده گشتند .

راه‌ها پایان نزدیکند ،

و جز راه زیبا و جاودانی تو ای موج ،

ای شعرسوزنده‌ی حیات ،

تصویر دیگری در برابر چشمانم نیست .

## برقص دختر تر کمن، برقص آتش

هم اکنون زنگهارا بصدایم آورده .  
هم اکنون کاروان را به توقف خواهم خواند .  
هم اکنون باخنجر آتشگون به سراغت می‌آیم و تو را از بند یک آرزوی  
بزرگ میرهانم .  
برقص که شعله‌ی سوزنده‌ی این رقص مرا که در آرزوی نوشیدن خون  
یک دختر تر کمن میگداختم ،  
از پس کپسارهای کبود پیش خوانده‌است .  
اگر در گرمی جنون آور این رقص گامی بسوی من برداری،  
و مسکن از دست رفته‌ام را در پس کپسارهای کبود دیدن کنی،  
خواهی فهمید که فرزند صحراها،  
با خیال نوشیدن خون آتشین توجه جدال‌ها پیاداشته است .  
آنجا، نقش اندام هوسناکت را برگردی اسبها و بر شاخ گوزنها  
خواهی دید .  
شکل رخسار پرابهامت را،  
بر پنجه‌ی پلنگ‌ها و روی بال پرندگان غریب خواهی شناخت .  
گامی به عقب بردار،



طوفانی را که از طپش‌های سینه‌ی دوانسان وحشی، در بند کپسارها  
بجا مانده‌است بیاد آر.

بر سینه‌ی صخره‌های کبود،

آنجا که من تورا در چنگال‌های بیابانی ام میفشردم،

و باخدای کوه‌ها مناجات میکردم که تاریکی به بند کشد،

تا زمانیکه من تورا له‌سازم و خون آتشینت را همچنان زهر گوارای  
ازلی بنوشم،

اما.....

اما بیاد آر که چه اندوهی ما را فراگرفت،

هنگامیکه بانگ لرزان خروس‌های قلعه، سحر بی هنگام و ناخواسته  
را آگهی داد.

تو آرزوی بزرگت را از دست دادی و من،

خوردن خونی را که به آن نیازمند بودم.

تویک شکار وحشی شدی،

نمیدانم از ترس روزی از بیم چنگال‌ها و چشم‌های خون گرفته‌ی من گریختی.

آنگاه من قتل کپسارها را سیاه پوشاندم.

خنجر آتشگونم را بزیر صخره‌های کبود دفن کردم.

در یکشب چند هزار ساله به خروس‌ها نفرین فرستادم،

و آنها لال شدند.

اکنون گامی به عقب بردار.

به بین فرزند صحراها عمرهاست که صدای گمشده‌ات را در زبان

خروس‌های لال میجوید.

به بین که چشمه‌ی آتش چه جنگل‌های عظیمی را بیاد تو سوزانده‌است.

که چه بنیادها بیاد داده‌است.